طبع في المطبع المسمى بمفيد عام الواقع في بلدة اكبراباد

بادارة مديره المنشي محمد احمد خان

الصوفي في سنة ١٢٩٩ الهجرية

بسم الله الرحمن الرحیم

بیا ای ساقی سنت فروغ خانهٔ دلها
بده مست شراب جام احسان تو محفلها

عجب نبود رسیدن تا دیار جهل و ناکامی
به پشت ناقهای عقل ار ببندد محملها

قیاس و اجتهاد و رای از حق دور میدارد
میان طالب و مطلوب باشد بعد منزلها

سپاه عقل تا غارتگر اقلیم سنت شد
ز دین و کیش و ملت اوفتاده چند بسملها

ببین نواب را کی بدعت تقلید برخیزد
بود نقد تمنا بسته دامان مشکلها

ای پر آوازِ سخن هر برزن و کوی شما — غارت دل میکند لعلِ سخنگوی شما

نغمهٔ جان بخشِ سنت میکند بی اختیار — خویش را در باختیم بر حرفِ دلجوی شما

در تردد های راهِ حق خدا را همتی — منزلِ رحمت قریب آرد تکاپوی شما

ای مقلد پیشگانِ خام مشرب شرم باد — کینه پرورد رهِ ایمان بود خوی شما

ساکنانِ کوی سنت ظلِ رافت گستری — آمدم از دستِ بیدادِ خرد سوی شما

ای هدایت زمزمه خم بدوشِ احتیاج — آبِ صافی مشربی بردند از جوی شما

شاهدانِ بزمِ سنت جلوه بر نواب خویش
منظهرِ انوارِ ایقان یافتم روی شما

ایکه دیدیم بحفظِ سخن ایوانِ ترا — ضرری نیست ز نرگس مایهٔ ایمانِ ترا

در چنین عهدِ پر آشوب بسنت مددی — رحمتِ حق بود ای بندهٔ حق جانِ ترا

خرم ای گلشن دین باش بقرآن و حدیث — نغمه نیست دگر مرغ خوش الحانِ ترا

سبک از باغِ جهان با گلِ سنت بگذر — خارِ تقلید نگیرد بسر دامان ترا

ای ولی نعمتِ مرغانِ شکر خای حدیث — طوطیِ نطقِ من ارزد شکرستان ترا

روز و شب بلبل آزاد نوائی نواب
می توان گفت چمن نسخهٔ دیوانِ ترا

بیا ای دل قدم مردانه در راهِ هدا بکشا
کتابِ کبریا در رو حدیثِ مصطفا بکشا

بخود دیدهٔ مژگانِ خویش را دل وا کن ای سنت
بگلشن غنچهٔ امیدای بادِ صبا بکشا

مباش از حرفِ سنت بسته لب در محفل ای ساقی
تو سر پوشِ سبوی بادهٔ مردآزما بکشا

تحمل کن جفای هر مقلد تا چه پیش آید
سپر وارانه اوج سینه بر تیرِ بلا بکشا

بتو نواب مخصوص شد اقلیمِ دینداری
بمیدانِ هدایت شقهٔ فتحِ نوا بکشا

ای از تو خوشتر از همه دین ست دینِ ما
جز نقشِ سنّتِ تو ندارد نگینِ ما

محسودِ آسمان بوجودِ مدینه شد
پستی به نرخِ اوج فروشد زمینِ ما

هر اهل رای در خورِ سنت نبوده است
هر دیو در بغل نکشد نازنینِ ما

بدعت گرفت آنکه در اسلام بوده است
ماری برآمد از دهنِ آستینِ ما

نواب گوشه گیرِ قناعت نشسته ایم

قرآنِ ما و سنتِ ما همنشینِ ما

مگو ز قصهٔ تقلید هم نفس ما را
دمیکه شاد به سنت گذشت بس ما را

بود بر اوجِ کتاب و حدیث پروازش
بهرزه پر نزند طائرِ هوس ما را

نه آنچنان به سخن محو بیخودی گشتیم
که با کسی نشناسیم و هیچکس ما را

قرینِ عقل نباشد که جز عقابِ حدیث
توان ربود به نیروی هر مگس ما را

بهر قدم فقها چیده اند دامِ قیاس
ز آشیانه بسی نیست تا قفس ما را

بکوی و برزنِ دین دزد راه میگیرم
کتاب شحنه و سنت بود عسس ما را

فشانده ایم ز کونین آستین نواب
بگنجِ علمِ حدیث است دسترس ما را

خم خم کشند بادهٔ سنت بیادِ ما
خورشید بر فروخت چراغ مرادِ ما

حاشا که از قیاس حسابی توان گرفت
بر سنت و کتاب بود اعتمادِ ما

سنت ز فیضِ دانشِ خود عام کرده ایم
حیف است اهلِ رای ندادند دادِ ما

ای سنتِ نبی ز تو چشمِ عنایتی
کز رای غیر راست نشد اعتقادِ ما

شکل جدائی من و سنت بود محال
شیر و شکر بیار و ببین اتحاد ما

در پیش سنت نبوی گشت منفعل
پیر خرد که بست کمر بر عناد ما

یاران گلِ عقیده بدستار میزنند
گلزارِ ماست بغیۂ ما انتقاد ما

ما اهل بیت پاک جناب نبوتیم
باشد عدوی روسیه ابن زیاد ما

شد برگزیده هر که خلاف حدیث رفت
گمره بلد شمرده شود در بلاد ما

در طی راه مهر و محبت خوشیم که هست
سنت رفیق ما و کتاب ست زاد ما

نواب پاک سوخت خس رای این و آن
از برق جلوه سنت عالی نژاد ما

تا سنت و کتاب بود هم نفس مرا
پروا نماند با خرد هیچ کس مرا

گردش بدیر رای نصیب مقلدان
باشد طواف کعبۂ سنت هوس مرا

آمد هوای خاطر صرصر سوار من
از بهر قطع عرصۂ سنت فرس مرا

دست طلب ز حنظل آرا کشیده ام
تا گشته بر نبات سخن دسترس مرا

آن رهروم که حاجت الیاس و خضر نیست
رهبر بود کتاب و سنن همنفس مرا

تقلید را بگو که بجای دگر رود | گردند در مدینهٔ سنت عسس مرا

نواب ضعف رای تو بسیم اگر دهند
کلک و مداد از سر و پائی نگس مرا

غیر از کتاب راه ندارد بیاد ما | باشد حدیث احمد مرسل مراد ما
ترکیب پاک یافته با سنت و کتاب | روز نخست آب و گل اعتقاد ما
از نزد رای سوی تو رفتیم ای سخن | اکنون بود ز تو همه بست و کشاد ما
بی جلوهٔ تو خانهٔ دل بی چراغ بود | از خیر مقدمت شده روشن سواد ما
دین نیست کفر به تقلید اهل رای | بگریختن ز رای مقلد جهاد ما
ترسیم زباد قهر تو یارب بر اهل رای | ابطال است میکنند این قوم عاد ما

او خویشتن گم ست کرا رهبری کند
نواب از خرد نبود استناد ما

گویند که دلدار برد درد سر ما | باور نکنم تا که نیاید بسر ما
آتشکدهٔ عشق بتان ست دل من | پرهیز که برقی نجهد از شرر ما

صد طعنه زند بر هوسِ باده پرستان
تلخابهٔ سر جوشِ گدازِ جگرِ ما

ما محوِ تجلیِ سراپای نگاریم
آئینه نیارد به پیشِ نظرِ ما

درمانِ دلِ زار بود نیم تبسم
دیریست که خون میچکد از زخمِ ترِ ما

جان دادهٔ ریحانِ رخِ تازه نهالیم
در پای چمن دفن بکن بال و پرِ ما

هر جاده که از پای نگارست بگلشن
چاکی ست به جیبِ هوسِ رهگذرِ ما

پروردهٔ نازیم بسلطانکدهٔ عشق
سیمرغ مگس وار رمد از نظرِ ما

در عشق رسیدیم بجای من و نواب
پروانه و بلبل شده اندرزگرِ ما

چون نه بندد هوسِ سفله بفتراک مرا
قفسِ تنگ بود بیضهٔ افلاک مرا

چشمِ خونبار و دلِ زار و هزاران آزار
نارسا هست ولی دستِ هوسناک مرا

کشتهٔ چشمِ سیه مستِ کسی آمده ام
جا توان داد بزیرِ شجرِ تاک مرا

تن بتلخیش توان داد که آخر بدماغ
شامِ غربت بدهد نشهٔ تریاک مرا

ناشناسائی خلقم به تجاهل آورد
از کسی دیده نشد جوهرِ ادراک مرا

منکه ظاهر همه آلودهٔ دنیا هستم — ایزدم برد ز گیتی همه تن پاک مرا
هستی آخرت و نیستی این عالم — چه قدر کرد درین مسئله چالاک مرا
گل بدامان کنم از باغ کتاب و سنت — خرد و رای نماید خس و خاشاک مرا

هیچ از رهزنی رای نترسم نواب
خضر راهست حدیث شه لولاک مرا

کن آشنای لب دو سه حرف کتاب را — دریاب جلوهٔ سنن مستطاب را
رای کسان بود همه سرمایهٔ جنون — فرزانگی ست طالع اهل کتاب را
لبریز حرف شکوه آرا رهی روم — افکنده ام بحشر حساب و کتاب را
قرآن ز قطرگی ببرد تا بگوهری — سنت کند محیط حقیقت سراب را
هر حکم جلوه گاه حدیث پیمبرست — صد خاورست طلعت این آفتاب را
بی پرده گشت شاهد سنت درین چمن — نتوان گرفت منت آتش گلاب را
جمعیت دلم ز حدیث شریف اوست — از رای ره مده بدلم اضطراب را
تقلید را بهشته بسنت رجوع کن — یکسو گزار بیم سوال و جواب را

نواب راقیاس کسان کی برد ز راه
حجت گرفته ست حدیث و کتاب را

بنور سنت او روشن ست محفل ما
بر و بوام قمر روشنی ز منزل ما

هزار جا سر تقلید بر زمین آمد
بلند گشت ز سنت چو تیغ قاتل ما

قیاس بهر مخالف برای با سنت
عبث بهرزه طرف میشود مقابل ما

صواب و اُنسی از کاروان تقاضا کرد
اگر براه خطا میرود قوافل ما

بدرس سنت او مرد عاقبت نواب
جزین نبود ز نخل مراد حاصل ما

بردم از بزم خرد جسم نزار خویش را
افگنم در کوی سنت تا غبار خویش را

بیقراری داشت دل از فتنه راهی کسی
آخر از سنت نشاندم اضطرار خویش را

مهر تابانم باوج علم نزد عارفان
وقف سنت تا نمودم روزگار خویش را

از سخن ممنون کلک آفتاب افشان شدم
کرده ام روشن از و شبهای تار خویش را

نیست نوابم بدنیا فکرت پاداش برای

صلا
واپسی بیت
پیش با نن
آمد نظامی
گویسه
قافله
واپسی ما
بیت
ای کس را
بیت

بر سرِ محشر فگندم انتظارِ خویش را

حدیثِ یار بود مطلب بسینهٔ ما
بغیرِ دوست نه بینی در آبگینهٔ ما

فگنده ایم به بحرِ حدیث کشتیِ دل
خیالِ دوست چو نوح ست در سفینهٔ ما

نثارِ ساغرِ سنت نمود از مستی
هر آن متاع که دل داشت در خزینهٔ ما

پیِ حمایتِ ما اتباعِ سنت بس
که در درونِ مقلد نشست کینهٔ ما

مراست مرتبهٔ نواب بعد شوکانی
بگو بچرخ که پیدا کند قرینهٔ ما

ز خوانِ دوست بود نعمتی حوالهٔ ما
کتاب جرعهٔ ما و سنن نوالهٔ ما

ز بسکه شهره به میخوارِ حدیث شدم
نمی خورند حریفان می از پیالهٔ ما

بجای درسِ خرد در دبستانِ کسی
رموزِ عشق بخوانند از رسالهٔ ما

بیار بادهٔ سنت که نیم جرعهٔ او
برد بیک نفس اندوهِ دیر سالهٔ ما

حدیث در غم و شادی ست سود ما نواب
همین ست زمزمهٔ ما همین ست نالهٔ ما

میکشد گلشنِ سنت دلِ دیوانهٔ ما
که شود رای کسان سبزهٔ بیگانهٔ ما

رای بیناز دو واز فقهِ سنن آگه نیست
نامهٔ جهل بود مبحث فرزانهٔ ما

میگشاید رگِ آرای ضلالت اندیش
از سنن آمده نشتر بکف افسانهٔ ما

پشتی از سنتِ خیر البشر آمد ما را
نفگند سیلِ قیاسِ دگران خانهٔ ما

جلوه از رای غلط حسن شوق افزا سست
دست در گردنِ کس نیست ز مستانهٔ ما

ما و بیگانگی از طرز بتان آرا
آشنا نیست بجز سنتِ جانانهٔ ما

بادهٔ رای کسان نیست بجامِ نواب
سیر چشم ست ز سنت همه پیمانهٔ ما

زهر رای بید باغی حاصلِ سفاکِ ما
نیست غیر از سنتِ خیر البشر تریاکِ ما

بسکه ما از بهرِ سنت ترکِ آرا کرده ایم
شاخ مرجان ست قربانِ سرِ مسواکِ ما

هر چه فهمیدیم جز ایثارِ سنت هیچ نیست
می جهد همواره برقِ نور از ادراکِ ما

مرحبا سعی تمسک حبذا آثارِ دوست
همسرِ تختِ سلیمان گشت آخر خاکِ ما

در زمینِ هند هرگز آرزوی مرگ نیست
باد وقفِ آستانِ طیبه یارب خاکِ ما

آبیاری‌های ابرِ رحمتِ سنت نگر ‏ ‏ ‏ غنچهٔ ایمان دمد از تودهٔ خاشاکِ ما

ما و نواب و کتابی از علومِ سنتش
تو و در ماندن بفتوای خردِ بیباکِ ما

مبر بجامهٔ تقلید ازین لباس مرا ‏ ‏ ‏ بحالِ خود بگزار ای خداشناس مرا

خرابِ رای خودی با وجودِ نصِ قوی ‏ ‏ ‏ ز حالِ خود چه شود گر کنی قیاس مرا

شکایتی ز خرد پیشگانِ خود دارم ‏ ‏ ‏ جز اتباع نشد مایهٔ سپاس مرا

ز راه و رسمِ عزیزان بجان همی ترسم ‏ ‏ ‏ بگو هی یار گزارید بی هراس مرا

نشانِ تیرِ ملامت اگر شوم نواب
خوشم بآنکه غمش کرده روشناس مرا

حرفِ لبِ لعلِ تو دمد روح به تنها ‏ ‏ ‏ شد زلفِ سخن بر رخِ دین شرحِ متنها

مشکل که دهد دست رهائی دلِ ما را ‏ ‏ ‏ از زلفِ خرد با همه خمها و شکنها

هنگامهٔ بدعت نه نشست عالمِ سنت ‏ ‏ ‏ با داغِ خرد رفت بخون غرقِ کفنها

ما و سرِ آن پادشهِ دین که زمهرش ‏ ‏ ‏ پیدا شود از شامِ خرد صبحِ سخنها

آنرا که برین نامه نششگانه گزشتست | در دفتر ارباب قیاس ست سخنها
کو گلشن آثار کجا خار و خس رای | پهلو نزند خلد بخضرا دمنها
تا خامه بگفتار نبی رطب لسان شد | گنجینهٔ گوهر شده اصداف دهنها
ای پادشه طیبه سنت نظر مهر | دل می برد از دست مرا یاد وطنها
هر کس که درینوقت تمتع ز سنن یافت | خضر ره دین آمده در دور فتنها
آنکس که حدیث نبوی تاج سر او ست | شد پادشه کجکلهِ کشور فنها

شوکانی اگر شد سر نواب سلامت
وقت ست عقیق یمن آید بیمنها

صد رشک بمشک سخنم هست ختن را | بو کرده دلم تا گل و ریحان سنن را
در غربت بدعت نبود رحمت سنت | بی حکمت خاصی نگزینند وطن را
در هند چو من سنی پاکی نتوان یافت | هم حرف شدم حضرت صدیق حسن را
در جنب سنن کی خزف رای پسندم | پر گوهر و در ساخته ام درج دهن را
علامهٔ دوران که ز قنوج بر آمد | استاد شناسد همه شوکان یمن را

نواب ازان نور که دارد سخنِ دوست
افروخته شمعی عجبی خانهٔ تن را

حرف الباء

اگر برای شوی همدم از تو نیست عجب
دگر قیاس کنی اینهم از تو نیست عجب

قیاس پروری و تند باد رای تو نی
اگر بباد دهی عالم از تو نیست عجب

اگر بدره دهی در دار تو نیست شگفت
اگر بغم بفزائی غم از تو نیست عجب

رهین شرم نمائی ز محرمِ سنت
نظر بجانب نامحرم از تو نیست عجب

سنن گذاشته آشفته خرد گشتی
خلافِ طور بنی آدم از تو نیست عجب

خلافِ سنت و قرآن قیاس ورزیدن
برهنه ستی سر پیچ و خم از تو نیست عجب

فغان که مرگ گزیدند اهل دین نواب
صدای نوحه درین ماتم از تو نیست عجب

حرف التا

حدیث دوست که روشن گر روانِ منست
گزین بیان من و بهترین فغان من است

همه شکار کنم مرغ اوج سنت را
همای دوخته ناوک کمان من ست

ز فیض علم سنن از دو کون آزادم
خط حدیث ز غمها خط ضمان من ست

صحاح سته که در علم دین علم آمد
به رزمگاه خرد پرچم نشان من ست

بهر روش که مقلد رود تعقب را
سمند فکرت صائب بزیر ران من ست

درین زمان که جهانی بباطل افتاد ست
بیان حق بزبان گهرفشان من ست

درین غزل بتأمل نگاه کن **نواب**
که بهترین نواهای دلستان من ست

حدیث دوست بنزد هم بدوست مانند ست
گمان مبر که مرا این بندی خداوند ست

عیار سنت سرور بیک نمط نبود
برای تو همه زهر و برای ما قند ست

برای غیر ز سنت نمیتوان گشتن
که دل بخدمت او از ازل کمربند ست

دل کسی اگر از اتباع راضی نیست
به رای غیر پیمبر چگونه خرسند ست

پناه نیست بجز سایهٔ سنن **نواب**
درین زمان که ز تقلید فتنه چند ست

شاهِ جهان که آبِ رخِ ملک و ملت ست
خلوت نشینِ حجلهٔ احیاءِ سنت ست

بهوپال را که دست تهی داشت از سنن
از یمنِ همتش همه آئینِ دولت ست

ما را بعهدِ سنتِ مهدش که دیر باد
صد گونه بر رقابِ خرد بارِ منت ست

تو رای میگزینی و من سنتِ نبی
تقدیرِ هر کسی ز خداوند قسمت ست

بر ما چه طعن گر همه عالم مقلد ست
نواب را تتبعِ سنت کفایت ست

تو در برابرِ منِ غائب این چه عیاری ست
به نرگسِ خردت توتیای مکاری ست

باختیار نیفتاد چشم بر رایم
خدا گواه که این مقتضای بیماری ست

ز نکته سنجی یارانِ رای بیزارم
حدیثِ غیر سرودن نه رسمِ دلداری ست

دو بار خنجرِ تقلید را مده تصدیع
تو جمع باش بخاطر که زخمِ من کاری ست

مرا بسیرِ سنن چون نهی بری همراه
تو خود بگوی بمن این طریقه یاری ست

محدثان چه عجب گر به نیم جو نخرند
قبای اطلسِ رای که از سنن عاری ست

بهجرِ طیبه بنالند حافظ و **نواب**

که ما دو عاشقِ زاریم کارِ ما زاری ست

جان می طلبد لقای سنت
دل می تپد از برای سنت

آزادِ قیاسم و اسیرم
در زلفِ گره کشای سنت

من سرمه را ای کس نخواهم
چشمِ من و خاکپای سنت

ای بادِ مدینه نکهتی آر
از گلشنِ جان فزای سنت

در شوقِ محبت پیمبر
نقدِ دلِ من بهای سنت

از دیدهٔ شوق تکمه سازم
وز پردهٔ دل قبای سنت

ویرانهٔ رای هست آباد
از جلوهٔ دل کشای سنت

روشنگرِ رای تیره آمد
من شیفتهٔ ادای سنت

افلاس نصیبِ اہلِ تقلید
نواب بود گدای سنت

جذبهٔ شوق گر از جانبِ کنعان برخاست
بوی پیراهنِ یوسف ز گریبان برخاست

تو و چشمی که به یغمای دل و دین من ست
من و دستی که به تاراج گریبان برخاست

ناقۀ دل به رهِ یار بود سست خرام
ساربانِ عشق شد و شوق حدی خوان برخاست

نقشِ امیدِ منِ غمزده در سحرکاری
همه دشوار نشست و همه آسان برخاست

دلِ دیوانه بهر سو که شید از سرِ شوق
سنگ در دست و دو بغل محشرِ طفلان برخاست

سدِ رہ بود تعلق به چمن بلبل را
نکهتِ گل شده آخر ز گلستان برخاست

دیر آمد دل ازان سوی پریشان آمد
زود برخاست ازین کوی پشیمان برخاست

دل بدر رفت ز پهلو سوی دامِ کاکل
چون اسیری که شبخون کرده ز زندان برخاست

دل در آن زلف ندارد غمِ تنهائی ما
یادِ صبحِ وطن از شامِ غریبان برخاست

غمزۀ شوق ترا نیست محرک در کار
تیغ از جوهرِ خود سلسله جنبان برخاست

هر که بنشست به پهلوی تو شادان بنشست
هر که برخاست ز بزمِ تو پریشان برخاست

آنکه هنگامه فروشد ز قیامت عرشش
سوی گلشن کدۀ خاکِ شهیدان برخاست

گل گلشن نبود جلوه طلبگارِ ترا
خلد را بر سرِ رضوان و شادان برخاست

یادِ من درد شد از دلِ بیدردان رفت
نامِ من غم شد و از خاطرِ یاران برخاست

دلِ راشی شکستم بشنو دل بستم
عجب این زمزمه از پردۀ شوکان برخاست

ای خوشا حال که نواب سن از شهرت شعر
همه در هند نشست و ز صفاهان برخاست

مرنج جانم اگر رفت و امتحان باقیست — هنوز از تن من مشت استخوان باقیست

بخاک رفتم و لیکن ز تاب آتش عشق — هوای سجده بران خاک آستان باقیست

منال بلبل بیدل اگر شدیم ز باغ — که کنج دام ز من و ز تو آشیان باقیست

گرفت سیل سرشکم بساط روی زمین — کشیدم آه که تسخیر آسمان باقیست

بکنج دام و شکنج قفس چرا نالم — که گرچه پیر شدم همت جوان باقیست

خراب گشت اگر مسجد ریا منزل — اسیر غم نشوم درگه مغان باقیست

ز من نماند بجز نام و آن وفا دشمن — هنوز بر سر جور است کامتحان باقیست

شگفت چیست اگر زخم دل شود کاری — تبسم لب لعل نمک فشان باقیست

بیا بیا که ز جان فگار در شب هجر — چو آفتاب لب بام یک نشان باقیست

بزیر تیغ جفا نیم بسملم بگذار — تپیدن دل بیتاب ناتوان باقیست

اگر بوعدهٔ وصلی یکی نوازش کرد — چه سود بیم شب هجر همچنان باقیست

جفای یار اگر اندکست بسیارست
بیک نگاه بسی چشم خونچکان باقیست

بزیر سایهٔ زلفش نمیتوان خفتن
صدای گردش دولاب آسمان باقیست

بیک دو بوسه دلِ مضطرب نیاساید
تلافیِ شبِ غمهای بیکران باقیست

فریبِ ای عزیزان کجا خورم که مرا
حدیثِ سیّدِ کونین بر زبان باقیست

گمان مبر که زبونِ بتان شود نواب
برای نصرتِ ایمان شهِ جهان باقیست

دوش یک عاشق طبیعت کہ می گفتار داشت
مستیِ مهرِ حدیثِ احمدِ مختار داشت

خارزارِ راهِ یاران نقشِ دیگر برکشید
عالمِ دینِ نبوت گلشنِ بیخار داشت

نیک بختی را بلاگردانِ خوشوقتی شویم
آنکه سنت را بدنیا و بدین درکار داشت

از عزیزان باد هر مردی که حق دارد عزیز
خوار باد آنکس که سنت مشربان را خوار داشت

گفت حافظ دید چون رنگین بیان نواب را
بلبلی برگِ گلِ خوشرنگ در منقار داشت

حرف الثاء

شد گره غنچه ز رشک سمن بوی حدیث
بست دل رشتهٔ جان در شکن موی حدیث

شکر ایزد که نشد معتکف کنج خرد
رخت انداخت دل آخر بسر کوی حدیث

طعنهٔ بیخردان در خور پاسخ نبود
بست راه سخنم لعل سخنگوی حدیث

طاعت رای نیرزد بطلبگار بهشت
هست محراب نمازم خم ابروی حدیث

ابلهان شیفتهٔ غمزهٔ آرا باشند
دلربایم بود آن نرگس جادوی حدیث

مونسم شاهد قرآن و انیسم سنت
گر کتابست بیکسوی بیکسوی حدیث

بنده بر پا ز خرد باز نمانم نواب
میکشد سوی خودم نکهت گیسوی حدیث

حرف الجیم

درین زمانه مکش بهر ای غصه و رنج
که نقد سنت ما بهترست از صد گنج

گهی ترانهٔ رای و گهی نوای قیاس
عجب که چند شغلی ست نغز زمزمه سنج

شکنج طرهٔ تقلید زینهار مگیر
شکنجهٔ غم دهرست مردرا شکنج

کنون که یوسف سنت بجلوه آئیست
سزد که دست ببرند شکران ترنج

زرای تیرهٔ خود رنج میکشی نواب
وگرنه اهل سخن را چه کار زین شش و پنج

حرف الحاء

ممنون سنتم که فرستد پیام صلح
بگریزم از خرد که گریزد ز نام صلح

غیر از فسانهٔ خرد و جنگ اجتهاد
هرگز ز مولوی نشنیدم کلام صلح

بر من می حدیث نبوت حلال باد
زان سان که بر فقیه حرامست جام صلح

خواهم عتاب های گریزم ز لطف را
از جنگ گر رها شوم آرد بدام صلح

نواب را بچشم حقارت مبین فقیه
کورا بود بسنت سرور قیام صلح

حرف الخاء

لطف سنت طلبا این دل ما نا گستاخ
رای نازک که نشیند بدل ما گستاخ

خوشم ای شاهد سنت که بدلداری ما
نمک حسن تو بازخم جگر ما گستاخ

کاش این چشم که نظارگی تقلید ست
میکشید ی رخ سنت بتماشا گستاخ

های این دست که این دم بمیان حرف است | بود با دامن سنت چه قدر گستاخ

من و دریادِ سخن دیده گریان نواب
که همه ابر همی گرید و دریا گستاخ

حرف الدال

خصمِ سنت اگر آشفته بیانی دارد | دشمنِ بدعتیان نیز زبانی دارد
به ترقی چه بود رونقِ اربابِ حدیث | پستیِ رتبهٔ ما شوکت و شانی دارد
راهِ حق نیست بجز راهِ کتاب و سنت | رهِ باطل بود آن ره که فلانی دارد
علم آن کس که دهد دل بهوای تقلید | چون بهارست که سیمای خزانی دارد

غیرِ سنت ندهی دل بکسی ای نواب
بندهٔ طلعت آن باش که آنی دارد

صوابِ رای همین بس که کس خطا نکند | نظر بغیرِ احادیثِ مصطفا نکند
گمانِ دستگهِ سنت از قیاس مدار | هر آنچه پادشه ما کند گدا نکند
نصیبه بهره ندارد ز علمِ سنتِ ما | چرا لب از سخن رای آشنا نکند

اگر بفرض نیابد طبیب غیر از رای
خرد ترا نرساند بجان تحقیق
حدیث ما نبود با قیاس کس محتاج

مریض عشق سخن خواهش دوا نکند
کمینه ایست که با هیچکس وفا نکند
که استفادهٔ ضوء ماه از سها نکند

تو باش رهن احادیث مصطفی نواب
ترا اسیر قیاس کسان خدا نکند

بگیتی صرف کار گمرهان توفیق حمس شد
پریدم چار سو آخر بسنت باختم خود را
هما یه در بغل رفر حدیثی هم نمیداند
ز عالم فتنه رای کسان گفت و حدیث آید

کتاب و سنت روشن چراغ راه ایمان شد
پر پروانه صرف شعلهٔ شمع شبستان شد
فقیه سالخورد شهر ما طفل دبستان شد
بیا با اینکه در وی خار ما دیدیم گلستان شد

بنازم طالع نواب را با دولت دنیا
سر آرای دین و خسرو اقلیم ایمان شد

دیو رای دیگران چون شعبده بازی میکنند
لاف ارباب هوا اسباب طول گفتگوست

نصرت قرآن و سنت جان نوازی میکنند
هر قدر کوتاه میخواهم درازی میکنند

فکر و تدبیرم بترویج سخن کافی نبود　　کارساز حق پرستان کارسازی میکند

دل بسنت میتوان بستن نه با رای و قیاس　　مدعی عشق حقیقی را مجازی میکند

دل ز سنت پیشه نواب شریعت نغمه سنج

طرز آهنگ صفاهانی حجازی میکند

بجان نقش حق طرفه مشکل نشیند　　اگر سهل پرسند باطل نشیند

کنم یاد قرآن که از سینه خیزد　　دهم داد سنت که در دل نشیند

نه خود را که از ره برد عالمی را　　فقیهیکه در فکر باطل نشیند

شگفت آنکه بر رای خود تکیه داری　　ندیدم که نقّاد غافل نشیند

ز کوی خرد جز مقلد نخیزد　　به صدر سخن مرد عاقل نشیند

برحمت در آید ز زحمت گریزد　　ز سنت بهر آنکس که عاطل نشیند

ز سنت نگردد دل راست کیشان　　نه آسان رود آنچه مشکل نشیند

گرفت ست تالیف نواب عالم

ز خلوت بر آید به محفل نشیند

زارباب خرد یارب دل مومن حزین باشد	نه انصاف ست صد خاطر خوش و یک دل غمین باشد
بسنت باش اگر گنجینهٔ ایمان هوس داری	ز بدعت پر حذر باشی که مار آستین باشد
خداوندا امانم ده بزیر سایهٔ سنت	مکائد های شیطانهای اندر کمین باشد
بدل برق سخن تابد تماشای حقیقت را	تجلیگاه موسیٰ را خدا طور آفرین باشد

مشو زندانی زلف بتان ای زن نواب

پسندت آمد این معنی نه دل باشد نه دین باشد

حیف ست کار رای پرستان فگر نشد	این خاک تیره در کف یاران چو زر نشد
حیران نگر که همت سنی پاک دین	صد ره بجان رای رسید و اثر نشد
نازم بجذب سنت سرور که بر درش	دل رفت آنچنان که مرا هم خبر نشد
هر چند رای را نگزیدم برای خود	شادم که تلخکامی من بی شکر نشد

نواب رو نمود بتالیفهای خود

انواع رای را و کسی را خبر نشد

نسیم جنت از گلزار بطحای تو می آید	در شهوار سنتها ز دریای تو می آید

دل از تقلید بر کندن کشیدن جانب سنت
ز لعل گوهر افشان دل آرامی تو می آید

تقابل چیست در رای سنن امی عی لکن
ظرف گشتن با سکندر ز دارای تو می آید

تو خورسندی که تقلید کسان وشنگر گردد
جهان در چشم من تاریک از رای تو می آید

دگر احرام کوبت بسته نواب از سر شوقی
خوشست بادا که از خود رفته در جای تو می آید

علاج درد دل از رای پر هذیان نمی آید
بجز عکس رخ سنت بچشم جان نمی آید

بسنت بنده ام نا خوانده رسم جاهلیت را
بسوی قبله بدعت رخ ایمان نمی آید

علاج بدگمانیهای من با رای نتوانی
ز تو در خاطر من قصهٔ پیمان نمی آید

بحشر کی رسد رای بحالم چون درین صحبت
بدرد من نمی سازد پی درمان نمی آید

چو دیدم زائر و نواب را از سرزمین هند
بخاطر هیچ یاد از کشور ایران نمی آید

دلی کان سوی سنت مائل پرواز میگردد
اگر هم طالع گنجشک باشد باز میگردد

صریر خامهٔ ما مژده بخشد متصل ما را
که انجام محدث خوشتر از آغاز میگردد

درافشای سخن جرمی نباشد شیخ ملت را
سفال را ای یاران از گهر ممتاز میگردد
بجنت می برد سنت خوشا سرسبزی طالع
زهی محرومی آنکس کزین در باز میگردد

صفیر بلبلش از روضهٔ سنت دهد یادم
که با نواب والاجاه هم آواز میگردد

خبری از یمن نمی آید
بوی از پیرهن نمی آید
نشتر غم بدل چرا نخلد
خواستار سخن نمی آید
نکهتی کز حدیث می شنوم
هرگز از یاسمن نمی آید
از تو اخذ حدیث پیغمبر
در زمان فتن نمی آید
ترک سنت گزیدن بدعت
از تو آید ز من نمی آید
آه خ اهل قیاس اسنت
همچو جان در بدن نمی آید

یاد نواب نیست در قنوج
هیچ کس از وطن نمی آید

لب که از سنت روایت میکند
طوطی از شکر حکایت میکند

هر که میگوید حدیثِ مصطفا / بر دلِ مسکین عنایت میکند

بهرِ محرومم از سنن نالد قلم / بشنو از نی چون حکایت میکند

جانِ دور افتاده از شهرِ رسول / از جداییها شکایت میکند

هر که حسنِ عاقبت دارد امید / جانبِ سنت رعایت میکند

تیغِ تقلیدِ حریفان کشته بود / لعلِ جان بخشی حمایت میکند

پیشِ نواهم مخوان دیوانِ رای
سنتی او را کفایت می کند

محبتی بدل از حرفِ یار میگیرزد / بلب حدیثِ دهانِ نگار میگیرزد

بیا به گلشنِ سنت که رنگ بر بندی / نهالِ قصهٔ تو از برگ و بار میگیرزد

نشاط رای به تقلیدیان مبارک باد / غمِ کسی بدلِ دوستدار میگیرزد

تو جمع باش که مارا حکایتِ تقلید / شکایتی ست که از روزگار میگیرزد

بیا بیا بچمن زارِ سنتِ مختار / که شورِ بلبل ازین شاخسار میگیرزد

بیار شهدِ حدیثی که جان کند شیرین / که جرعهٔ خردم ناگوار میگیرزد

من آن نیم که بلغزاندم هوای خرد — قدم بکوی سنن استوار میگذرد

ضمیر خستهٔ تقلیدیان نگردد به — نسیم زلف سنن مشکبار میگذرد

خوش است گلشن سنت که هر طرف نواب

عنان گسسته تر از نوبهار میگذرد

نسیم صبح که دیوانه وار میگذرد — نیافتم زکدامین بهار میگذرد

فدای قاتل عاشق نواز خویشتنیم — بغمزه میکشد و بر مزار می گذرد

دگر مپرس که تا چشم دلستان برگشت — مرا بگردش لیل و نهار میگذرد

براه طیبه نشستیم و خاک گردیدیم — باین امید که آن شهسوار میگذرد

دل اسیر به زلف پریرخان سنن — زخط و خال خرد هوشیار میگذرد

بکوفه کار ندارم ببصره نیست مراد — حدیث طیبه مرا خوشگوار میگذرد

قرار نیست بیک رنگ دور گیتی را — زمان شادی و غم مستعار میگذرد

شکوه خسرو سنت نگر که لشکر ای — اگر دوچار شود بر کنار میگذرد

گدای کوی خرد دیگری بود نواب

بکشوریکه منم شهریار میگذرد

بآن خوشم که ز تقلید کار میگذرد — مرا به بزم حدیث نگار میگذرد

صباح و شام دل آشفتگان سنت را — بیاد حضرت پروردگار میگذرد

زهی نصیب که در پای خم ز گردش جام — بجلوه ساقی گلگون عذار میگذرد

حدیث هول قیامت که واعظان گویند — حکایتی ست که از هجر یار میگذرد

مگر خیال هم آغوشی کسی کردم — که بوی گل بدماغ از کنار میگذرد

سواد شهر سخن کی شود فراموشم — باین غریب هوای دیار میگذرد

نوید برق عنایت ز جانب طیبه — که روز هند چو شبهای تار میگذرد

برهگذار تمنا نشینم و بینم — که وعده اش خجل از انتظار میگذرد

فدای بلبل نواب نام این چمنم
که ناله اش همه در ذکر یار می گذرد

حرف الذال

شد مشرف ز احادیث پیمبر کاغذ — نقطها گوهر یکدانه بود بر کاغذ

صفحهٔ عارضِ گل بهرِ نوشتن شاید | در خورِ سنتِ سرورِ نبود هر کاغذ
روی قرطاس سیه بشود از نقشِ خرد | نشود کاش درین ملک میسّر کاغذ
می نویسیم ثنای سُننِ احمدؐ را | هان بیارید بمن از ورقِ زر کاغذ

تا حدیثِ صفتِ طیبه نوشتم نواب
گشت چون عرصهٔ گلزار معطّر کاغذ

حرف الرای

تراز فتنه بود هر طرف سپاه دگر | زجورِ رای تو هر گوشه دادخواه دگر
هوای رای برد از رهِ سنن دل را | بجز خدای ندارم بران گواه دگر
بیا به گلشنِ سنت که رنگ و بو بینی | نروید از گلِ تقلید جز گیاه دگر
مکش به تیغِ خرد و الهانِ سنت را | نکرده اند بجز پاسِ حق گناه دگر
ز بهرِ خدمتِ بدعت دریں زمانِ فتن | بخانه ات نبود غیرِ رای داه دگر
زنند بادِ حوادث که می وزد از رای | بجز حدیث نباشد مرا پناه دگر

ز رای جز تو به پیشِ که نالم ای نواب

که نیست جز تو درین ملک پادشاه دگر

حرف الزای

مستم از نشهٔ دین هر بکام ست امروز
بادهٔ میکدهٔ طیبه بجام ست امروز

بنما روی خود ای سیه چرده برو
جلوه از سنغم ماه تمام ست امروز

رند یارا که بجز میکده جایش نبود
بین که در زاویهٔ طیبه مقام ست امروز

مدد ای گرمی سنت که ز برد آرا
بدماغ من بیچاره زکام ست امروز

عالمی رام حدیث آمد و تقلید گذاشت
الحمد که ایام بکام ست امروز

ناصحا چون نزنم دست بقرآن و حدیث
آن کدام ست که بی شاهد و جام ست امروز

همچو نواب کسی نصرت سنت نکند
رقم خامهٔ او مسک ختام ست امروز

تو از سر هوس ای این و آن برخیز
سر آغ بادهٔ سنت کن و جوان برخیز

حریف رای مشو اندرین تفقه چیست
ز فرق شعلهٔ تقلید چون دخان برخیز

مجو فضای ریاض سخن زکنج قیاس
ازین خرابه بگلگشت گلستان برخیز

بگوی طیبه سنت بیا و پا بشکن
سبک چو باد ز بزم خردوران برخیز

مبادست رحیق خرد شود نواب
بگو به حضرت او از در مغان برخیز

حرف السین

ای یار رای شیوه ز احوال ما مپرس
بیگانه ز سنت ما ما جرا مپرس

خواهی دلت چو آینه روشن شود ز دین
بگذر ز رای زن و مدعا مپرس

از جیب اهل رای نقود سنن مجو
یعنی ز مفلسان خبر کیمیا مپرس

باب سنن بدفتر ارباب رای نیست
یعنی بدرد خو کن و نام دوا مپرس

آگاهیش ز عالم علم حدیث نیست
آنکس که با تو گفت ز نواب ما مپرس

حرف الشین

بروزگار سنن سازوبی ریا میباش
بکار رای مبر رنج با خدا میباش

چو غنچه کار خرد مشربان فرو بسته
نسیم وار ز سنت گره گشا می باش

مریدِ رای پرستان مشو زبیخردی
رفیقِ جرگهٔ آثار آشنامی باش

مجوی رای رکس با حدیثِ مصطفوی
بغاوتی مکن و همدم وفامی باش

اسیر فتوی بیگانگان مشو نواب
مدام بر سر این راه رهنمامی باش

حرف الصاد

بگذر ز جنگِ زید و عمرو بر سرِ حصص
وانی گزین ستیزه نزاید بجز غصص

گر صاحبِ فصوص شنید حدیث من
در سنتِ رسول نوشتی هزار فص

در گلشنِ سخن گلِ آزادگی بود
جان در تنم ز رای تو کالطیر فی القفص

نسبت میان رای روایت کجا بود
آن گه را عمم شمرده شود این ابو حفص

سنت چو تیغ قطع دلیلِ خرد کند
تاویل را گذاشته آییم بسوی نص

عالم عدوی سنت و تنها منِ ضعیف
آوخ هجوم کار درین قلت فرص

نواب گو فسانهٔ سنت که دلکش ست
تو یوسفی و قصهٔ تو احسن القصص

حرف الضاد

چو طعن بر تو نماید خرد ورِ مرتاض
تو شاد باش که لابد بود ازین اغماض

تمام فیض بود حرفِ سنت از لبِ یار
همیشه فیض رسان باد آن لبِ فیاض

نباشدش خبر از قدر و قیمتِ سنت
حکیم بزمِ خرد را از و بود اغماض

علاج خاطرِ درماندگان بسنت کن
که عاجز ست طبیبِ خرد درین امراض

حدیثِ حضرتِ نواب دل ربود مرا
دمیکه ذکر خرد می نگاشتم به بیاض

حرف الطاء

ساقی بیا که موسمِ عیش ست و انبساط
خواهم شدن بسیرِ سنن اهدنا الصراط

ما را بعمرِ شیب چه حاصل بود ز رای
چون در شباب پا بنهادم بدین بساط

هشدار فتنها ز خرد در کمینِ تست
غیر از حدیث نیست ترا حصنِ احتیاط

سنت گزین نه رای که مرگ ست در پیت
هرگز قیام نیست ترا اندرین رباط

نواب شرم آیدم از حضرتِ نبیؐ

جز سنتش برای نسازیم اختلاط

حرف الظاء

شد خاطرم از کتاب محظوظ
وز سنتِ مستطاب محظوظ

بوی خرد م کند پریشان
گردم نه ازین گلاب محظوظ

صد شهرِ خرد نموده ویران
گشتم ز دلِ خراب محظوظ

برچید سخن ز نامهٔ راهی
طبعم شده ز انتخاب محظوظ

برچرخ سخن برفت نواب
شد ذرّه ز آفتاب محظوظ

مستِ حدیثِ راز می ارغوان چه حظ
رنجورِ راه راز مسیح زبان چه حظ

از کف ربوده است دلم راحدیثِ او
ما را ز پی گرفتنِ تقلیدیان چه حظ

چون راه کس بسنّتِ احمد نمیرسد
از جستجوی معرکهٔ امتحان چه حظ

وسنت نداد دست بسنت رسید نیست
در آرزوی وصلتِ حورِ جنان چه حظ

آن را که بی محبتِ سنت بطیبه رفت

نواب گو ز قربتِ آن آستان چه حظ

حرف العین

حدیثِ لعلِ تو آغاز یافت در مطلع
بوصفِ سنتِ احمد چنان غزل خواندم
هزار میوهٔ ایمان دهد بر غمِ خسرو
مرا بس اینکه شوم منتفع بعلمِ سنن

سخن ز فسانهٔ اربابِ رای در مقطع
دری ز رحمتِ ایزد کشود هر مصرع
ز سست شاخ حدیثی عبث درین مزرع
فقیه مدرسهٔ رای و علم لا ینفع

ز کنج رای برآمد بوسعتِ سنت
که جمعِ خاطرِ نوابِ ماست از مجمع

حرف الغین

بسنت گشتم از هر کار فارغ
سرت گردم که پیشِ حجتِ تو
بشوقِ شاهدِ سنت نخسپم
بذکر سنتم از رای غافل

بگلگشتِ چمن از خار فارغ
مقلد گشت از اغیار فارغ
نباشد مردِ شب بیدار فارغ
بکارِ یارم از اغیار فارغ

مرا شکی نیست از اوضاع نواب
که یکدم نیست از آثار فارغ

حرف الفاء

عمر یاران زمان شد در پی آرا تلف
قل لهم ان ینتهوا یغفر لهم ما قد سلف

هر کجا دُردی ز جام صاف سنت ریختیه
خاک آن بر چون ارباب خرد دارد شرف

نکته سنت مجو از خاطر تقلیدیان
گوهر آثار را جانهای پاک مد صدف

عشوه سنت ز ساقی دل بر دار از ختیا
گر به بزم رای گیران هم شود ساغر بکف

غمزه خون ریز آرا سیف لا امن کشد
لعل جان بخش سنن گوید نوید لا تخف

کی گرفتار بتان رای این و آن شود
هر که چون نواب شد تیر ملامت را هدف

حرف القاف

خوشا تمسک سنت بطرز اهل طریق
زهی نصیب من بنده حبذا توفیق

طریق پر خطر دین و کاروان قیاس
حدیث بدرقه خواهیم اندرین تعویق

بجز شناختن سنت ای کامل و ناقص — دگر چه سود مقلد تر از فکر عمیق
بپاس خاطر تقلید کی ز حق گذرم — که در خزینهٔ اندیشه نیست جز تحقیق

بمحفلی که ز تالیف من رود حرفی
ندا کنند ز هر سو تعال یا صدیق

حرف الکاف

مرد آن بود که در پی ایمان شود هلاک — از رشک بلبلی که به بستان شود هلاک
گردم فدای همت مردانه کسی — کاندر تلاش سنت جانان شود هلاک
دارم بگنج اقسیه رشک از کسیکه او — در جلوه گاه حضرت قرآن شود هلاک
نازم که من بکشتی سنت نشسته ام — غواص بحر رای بطوفان شود هلاک

نواب دست زن بسنن بگذر از خرد
هرگز مباد چون تو بعصیان شود هلاک

حرف اللام

آمد اندیشهٔ سنت به طلبگاری دل — فرصتش باد که دارد سر غمخواری دل

ترکِ تقلید بگو نصرتِ سنت فرما
آن می آشام کزو نشر ده هشیاری دل

یکطرف سنتِ رخشنده دگر سو بدعت
طرفِ نورِ یقین نیست سیه کاری دل

عالمی گشت گرفتارِ هوای تقلید
کو طبیبی که کند چارهٔ بیماری دل

نه کتابی که درین غمکده مونس گردد
نه حدیثی که نشیند پی دلداری دل

چون ز غفلت سوی سنت نگرایم که مرا
میدهد دست بهم دولتِ بیداری دل

پای در کوچهٔ تقلید کسی می لرزد
بر درِ یار فتادم ز گرفتاری دل

نشوم شیفتهٔ دفترِ اربابِ قیاس
یک حدیثِ لبِ جان بخش و پرستاری دل

من کجا رای کجا شیوهٔ تقلید عجب
دل گرو بست بمن من بوفاداری دل

غازه آمد برخِ شاهدِ سنت نواب
لله الحمد بکار آمده خونباری دل

حرف المیم

تا جانب حدیث نبی ره نهاده ایم
رای و ریای خلق بیکسو نهاده ایم

هم جان بدان کتاب سماوی سپرده ایم
هم دل بر آن حدیثِ حسن رو نهاده ایم

ناموسِ چند ساله تقلید نیک نام
در راهِ طیبهٔ شهرِ دلجو نهاده ایم

ای دل بنقل کوش که ما نقدِ عقل را
با پارهٔ خزف به ترازو نهاده ایم

پیشِ حدیثِ لعلِ لبِ یارِ دلنواز
بندی بپای رای زگیسو نهاده ایم

شاهیکه جز باو نتوان گشت روی خویش
سوی حریمِ محترمِ او نهاده ایم

از صندلِ خرد نفزاید بجز صداع
سر در خیالِ دوست بزانو نهاده ایم

چون بوی گل بعالمِ باقی سبک رویم
نواب بار رای بیکسو نهاده ایم

منکه از رفعتِ سنت بفلک ساخته ام
پیشِ رای تو نه هرگز سپر انداخته ام

روی بر تافتن از من ز مسلمانی نیست
منکه ابروی سنن قبلهٔ خود ساخته ام

تکمه از چاکِ گریبانِ خرد ها نسزد
گوی سر را که بپایِ سنن افراخته ام

نشوم شیفتهٔ بازی اربابِ قیاس
منکه دل را به حدیثِ نبوی باخته ام

للّٰه الحمد که در دورِ فسادِ تقلید
بصحاح و سنن ثابته پرداخته ام

تیغِ سنت بکمر خنجرِ آثار بکف
بر سرِ لشکرِ اربابِ خرد تاخته ام

در گلستانِ روایت بتمنای حدیث
حیله سرمایهٔ فتوای مقلد باشد

سروِ آزادِ ترا همنفسِ فاخته ام
من و سنت که دران ساده و بی ساخته ام

بطفیلِ سننِ خیرِ بشر چون نواب
رایتِ فتح و ظفر بر خرد افراخته ام

چند برای کسان مائل و غافل باشم
عالم از جلوهٔ آثار مبین نوماند
فتح با بی نشد از گردشِ آرا ما را
پسند آنکه جدا از سبقِ سنتِ حق

سنتم بس که ز طوفان لبِ ساحل باشم
من بیک دیدهٔ پرخون تو مائل باشم
بعد ازین گوش بر آواز در دل باشم
تختهٔ مشق صد اندیشهٔ باطل باشم

سکند سجتِ خرد خاطرِ نواب زبون
از حدیثِ لبِ جان بخشِ تو سائل باشم

سحر در شوقِ سنت چون نسیم از خویشتن رفتم
مقلد تلخ گفتن تا بکی چندی زبان درکش
مرا از بادهٔ آرا کجا مستی بیفزاید

دلِ خونِ گشته را جای نه زدم اندر چمن رفتم
که من از حرفِ شیرینِ نبی از خویشتن رفتم
من و جامِ سنن با ساقی بدعت شکن رفتم

چه گرمی داشت با تقلید دیدم شیخِ مذهب را
صدای الامی در گوشم رسید از انجمن رفتم

جگر صد زخم از تقلید دل صد زخم از بدعت
با این داغِ جفا از پیشِ یارانِ وطن رفتم

زکامم میرسد از نکهتِ آرا هندستان
بشوق بوی شوکانی گلستانِ یمن رفتم

بهارِ سنتم بوی دگر رنگی دگر دارد
بآرا خنده‌ها کردم خرد را طعنه زن رفتم

مزن تیرِ ملامت‌ها اگر من از پی ایمان
متاعِ سنتی برکف چو صدیق حسن رفتم

بیا که دفترِ اربابِ رای پاره کنم
دگر به پیشِ تو رازِ دل آشکاره کنم

من از خرابهٔ تقلیدیان گریزانم
به شهرِ طیبه روم زندگی دوباره کنم

که گفتگوی مرا جز حدیث خوان نداند
سخن چو دیدهٔ خاموش از اشاره کنم

هزار نغمه زنِ گلشنِ سنن باشم
زمین رای پرستی چرا اجاره کنم

اگر دمی به زبانم حدیثِ رای رود
بآبِ زمزمِ سنت لبی غراره کنم

نماند گرمی سنت بدوستان نواب
صلاح آنکه ازین انجمن کناره کنم

منکه هر صبح نسیمی ز یمن می بویم — گلِ سنت که رسد نکهتِ او می جویم

باده از میکدهٔ علمِ یمانی خوردم — راهِ شوکانی علامه بسر می پویم

رفت ور وبی و هم از خارِ خسِ رای کسان — من درین گلشنِ سنت نه عبث می رویم

خنده را می بپرستانِ جهان می گریست — یاد سنت کنم و وقت سحر میمویم

اینکه ذیب میکنم از سنتِ او رای ترا — شبنمی پاکم و گرد از رخِ گل میشویم

نیست بیفائده تالیفِ من غمدیده — شاهدی دارم و صاحب نظری میجویم

یافت تعلیم ز علامهٔ شوکان نواب
تو بنو بوی گلِ باغ یمن میبویم

سوی هلیتهٔ دل خاستم ز جان رفتم — اگر بروی زمینم بر آسمان رفتم

تو زیر سایهٔ آرام نشین خوش دل باش — که من بسایهٔ پیغمبرِ زمان رفتم

سرورِ خاطرِ یارانِ رای تقلید است — خوشم که من بهوای محدثان رفتم

هزار فتنهٔ نو بارد از سپهر شده — بآستانِ سنن از پی امان رفتم

ترا بهارِ خیابانِ عقل ارزانی — که من بشوقِ سنن تا درِ جنان رفتم

بجرعه که ز میخانهٔ سنن خوردم
ز بند پیری دل رستم و جوان رفتم

تو در خرابهٔ آرای این و آن بنشین
که من بکوی حدیث نبی دوان رفتم

شراب کوثر سنت خمار رای شکست
تو جمع باش که من از در مغان رفتم

بملک طیبه رسیدم بجستجوی حدیث
نسیم وار به گلگشت گلستان رفتم

مقلدان خرد را که دشمن دین اند
بذو الفقار احادیث خونچکان رفتم

سوار یکهٔ میدان سنتم نواب
بگرد من نرسد رای کس چنان رفتم

تا در ره حدیث مبارک دویده ام
سر بر سپهر همت والا کشیده ام

از جور رای تیره ندارم شکایتی
این گرگ را بقیمت یوسف خریده ام

گر از لباس رای معرا شدم چه باک
شادم که پا بدامن سنت کشیده ام

بهر سفر برای زیارات انبیار
نصی میان مصحف و سنت ندیده ام

آری سفر به مسجد طیبه روا بود
این حرف از کتاب بخاری گزیده ام

زنار رای باد مبارک باهل رای
من سبحه را ز دست ثریا کشیده ام

کی جلوهٔ خرد به نشاند ز پا مرا
عمری گذشت در پی سنت دویده‌ام

گیرا نشد بخار خرد صحبت دلم
از گلشن حدیث نبوت دمیده‌ام

نواب جز حدیث مگو قصهٔ خرد
فتوای صد هزار مقلد دریده‌ام

نمیدانم به بیداری ست یا در خواب می‌بینم
بلا گردان سنت بودهٔ نواب می‌بینم

به اکسیر حدیثش یافتم آخر بحمد الله
یقینی را که همچون کیمیا نایاب می‌بینم

چه حاجت باشدم افروختن شمع تقلیدی
که از عکس سنن عالم پر از مهتاب می‌بینم

با آب سنت قدسی نشاندم سوزش باطل
دل خود ز آتش تقلیدیان در تاب می‌بینم

بهر جا جلوهٔ تقلید در بزم خرد باشد
دل خود را ز رنگ برق پر بیتاب می‌بینم

بداغ نامرادی سوزد دلهای مقلد را
ترا هر شیوهٔ مرضیهٔ اصحاب می‌بینم

جهان جان داد بر یک جرعهٔ تقلید لب تشنه
من از جام سنن نواب را سیراب می‌بینم

من نه آنم که دگر روی به تقلید کنم
سنتی ورزم و دل زندهٔ جاوید کنم

نه پیامی ز حدیثی نه کلامی ز سنن
خانه در کوچهٔ یاران بچه امید کنم

مستِ الفت بسوی طیبهٔ سنت رفتم
چند در مدرسهٔ تقلیدِ جفا دید کنم

عاشقِ سنتم و دشمنِ اعدای حدیث
بهر رسوائی تو این همه تمهید کنم

چکنم جلوهٔ تقلید پرستان نواب
برخِ شاهدِ سنت همه وا دید کنم

بیادِ چشمِ او دیوانه وش از انجمن رفتم
بگردِ جامِ سنت گشتم و از خویشتن رفتم

خرابیهای بسیارست در سینه خردمندان
گرفتم دامنِ سنت سلامت از فتن رفتم

نگردد علمِ سنت بی تلاشِ دردِ دل حاصل
برنگِ خامه گریان در دبستانِ سخن رفتم

اگر از سنتِ من خاطرت رنجیده میگردد
ترا تقلید ارزانی که من از انجمن رفتم

شنیدنهای عطرِ فتنه آرا خطا باشد
ز بوی نافهٔ سنت ببازارِ ختن رفتم

خرد هرگز ببزمِ میکشان باری نمی یابد
کشیدم ساغرِ سنت ز قیدِ ما و من رفتم

بصد شوقِ شهادت تیرِ سنت بر جگر خوردم
ز بیتابی بطوفِ خانهٔ ناوک فگن رفتم

نمیخواهم میانِ ای کیشانم وطن باشد
چو بلبل از بوی گل بسیار بیزار از چمن رفتم

دماغ نازکم با صاف و دُرد کس نمیسازد
بشوق جرعه از جام صهبای سخن رفتم

رسیدم سوی هستی از عدم آشفته سنت
مپرس از ماجرای من که پیش از آمدن رفتم

مرا نواب بیت العشرهٔ سنت بود آخر
چه شد امروز گر از رای در بیت الحزن رفتم

خواهم که شوم باد وزگل بوی تو دزدم
گلچین شوم از سنبل تر موی تو دزدم

بلبل بچمن در طلب گل بفغان ست
گلبانگ نوا از لب خوشگوی تو دزدم

خوبان جهان را نبود شیوه بجز جور
غمخواری عاشق نگر از خوی تو دزدم

آسایش جاوید شناسم ز رخ تو
عمر خضر از کاکل هندوی تو دزدم

از سرو سهی در چمن دهر بصد رشک
انداز خرام قد دلجوی تو دزدم

طرز نگه از دیدهٔ آهو بربایم
از مشک ختن نکهت گیسوی تو دزدم

ظلمتکدهٔ رای گزارم بعنبرزان
انوار سخن از رخ نیکوی تو دزدم

تقلید مذاهب قفسی بیش نباشد
گلزار حدیث از سر مشکوی تو دزدم

نواب بهجر تو منم مفلس سنت

کنجِ اهل از جلوه گهِ روی تو دزدم

دگر ز نو دلِ بیتاب داغ میخواهم — ز چرخ بادهٔ غم در ایاغ میخواهم

بزیرِ تیغِ ستم میکشی و من از ذوق — برای زود مُردن دماغ میخواهم

گذشتم از گلهٔ جور و شکوهٔ هجران — کجاست دولتِ وصلت سراغ میخواهم

برو رقیب که من بهرِ فرصتِ وصلش — حضورِ خاطر و کنجِ فراغ میخواهم

درازیِ شبِ تقلید تیرگی آرد — ز نورِ سنتِ بیضا چراغ میخواهم

بکنجِ رای نباشد فضای علمِ اثر — گذشته از قفسش سیرِ باغ می خواهم

با بر و باد نباشد مرا غرض نواب
برای دورِ صراحی دماغ می خواهم

حرف النون

حضرتِ فرقانِ من بُرده دل و جانِ من — بُرده دل و جانِ من حضرتِ فرقانِ من

این دلِ حیرانِ من والهٔ نامِ سخن — والهٔ نامِ سخن این دلِ حیرانِ من

یوسفِ کنعانِ من مصرِ هدایت تراست — مصرِ هدایت تراست یوسفِ کنعانِ من

شمعِ شبستانِ من سنتِ پرنورِ تست
نسخهٔ ایمانِ من دست بسنت زدن
روضهٔ رضوانِ من بزمِ حدیثِ نبی

سنتِ پرنورِ تست شمعِ شبستانِ من
دست بسنت زدن نسخهٔ ایمانِ من
بزمِ حدیثِ نبی روضهٔ رضوانِ من

والهٔ فرقانِ من حضرتِ نوابِ من
حضرتِ نوابِ من والهٔ فرقانِ من

بهتر از سنت و قرآن چه تواند بودن
خوشتر از مایهٔ ایمان چه تواند بودن

گر فدای قدمِ شاهِ سنت نشود
شکرِ آنکس که دهد جان چه تواند بودن

پیرِ میخانه چه خوش حرف بگوشم بسرود
نیست گر مهرِ سنن ایمان چه تواند بودن

گر محال ست بنزدِ تو هواداری حق
ثمرهٔ این همه امکان چه تواند بودن

لعلِ سنت بدر آرد دلِ ما جای قیاس
خزف آید اگر از کان چه تواند بودن

دستِ پنجِ تو همان به که شود نذرِ حدیث
ورنه نواب چه و خان چه تواند بودن

دلم شگفته ز تاثیرِ روزگارِ سنن
و دیده رنگِ طرب برخ از بهارِ سنن

بسی بکشورِ آرا این و آن گشتی — یکی بیا و تماشا بکن دیارِ سخن

بنفشهٔ خطِ کلکم ازان بود سرسبز — که خورد آبِ حیاتی ز جوئبارِ سخن

اگر ز شعلهٔ طور این زمان نشان خواهی — نگر به جلوه گریهای گلعذارِ سخن

زبونِ جورِ بتانِ خرد نشد نواب
که یافت پرورشِ ناز در کنارِ سخن

بالا بلندِ سنتِ آن سرو نازِ من — کوته نمود قصهٔ رای درازِ من

من از حدیثِ دوست بهر طرف شوم — هر چند پیشِ غیر شود فاش رازِ من

آب است سنتِ من برای تو چون سراب — من با حقیقت آمدم ای با مجازِ من

بر خاطرِ زمانه ز سنت گران شدم — غم نیست زانکه یار بود کارسازِ من

تقلیدِ رای شیوهٔ اربابِ دین نبود — زین پس حدیثِ یار و هزاران نیازِ من

از غصه پاک سوخت بگو حالِ دل صبا — با پادشاهِ طیبهٔ رحمت طرازِ من

نواب دیده که آخر چه کرد رای
بر باد داد شیوهٔ سوز و گدازِ من

وزید در چمنِ دین صبای شاهِ جهان — شگفت غنچهٔ سنت برای شاهِ جهان

به برگِ رای کسی این بهار کی باشد — گرفت رنگ ز سنت حنای شاهِ جهان

اگر به چشمِ خرد پروران ندارد رنگ — ز سنت آمده برگ و نوای شاهِ جهان

فدای جلوهٔ سنت بر آستانِ نبی — زهی سلامتِ ذوقِ ادای شاهِ جهان

رهِ گریز نداند ز درگهِ سنت — اسیرِ بندِ گرانِ وفای شاهِ جهان

گرفت تاج زر از مهرِ شبنم و نواب
همان ز پستیِ طالع گدای شاهِ جهان

دهد تجلی سنت لقای شاهِ جهان — هزار جانِ گرامی فدای شاهِ جهان

بگو به رای پرستان نهند دل بر مرگ — که شد بلند ز سنت لوای شاهِ جهان

تتبعِ سننِ مصطفی بهر ساعت — فزود دولتِ ایمان برای شاهِ جهان

مریضِ دردِ خرد را که جان بلب دارد — بجز حدیث نباشد دوای شاهِ جهان

فگند تا رهِ و رسمِ خرد پرستی را — زبانِ علم سراید ثنای شاهِ جهان

چسان حدیثِ پیمبر بدل نیاویزد — که نیست رای پرستی سزای شاهِ جهان

هزار مصطبۂ رای برگند از پا | نگاہِ خشم ز چشمِ جفای شاہِ جہان
رواج سنتِ احمد بحسن ہمت اوست | دراز باد الٰہی بقای شاہِ جہان

مسلم ست بہ نواب شاہی سنت
بزیرِ سایۂ بالِ ہمای شاہِ جہان ہٰ

بیا بمدرسۂ دین و درین ہ حدت کن | ببند باب خرد اتباع سنت کن
خردوران پی تقلید گر کمر بندند | تو در طریقِ سنن کوشش و ترک بدعت کن
شکارِ زاغِ قیاس کسی سزای تو نیست | برای صیدِ ہمای حدیث ہمت کن
بسی بہ بزمِ خرد رفتی و زیان کردی | دمی بصحبتِ اہلِ حدیث رغبت کن
بہ بزم رای بہ تقلیدیان مشو ہمدم | کتاب و سنتِ احمد گزین ہ خدمت کن
ز رای زندہ و مردہ چہ سود دست آید | گرت ز دست برآید بلاغِ سنت کن

غبارِ رای بافلاک میبرد نواب
نشانِ آب سنن بر خدا حوالت کن

گام سنجِ جادۂ ارشاد باید زیستن | منکرِ اقوالِ بی بنیاد باید زیستن

مردِ سنت بر نمی تابد تعلقهای غیر
سرو سان در باغِ دین آزاد باید زیستن

گر درونِ سینه دل ویران بود مرنج بش ست
دائم از عشق سنن آباد باید زیستن

مکتبِ حق را معلم نیست جز سنت کسی
خوش عقیده تمند با اوستاد باید زیستن

ای خوشا نواب قرآن مرجع و سنت نصیب
عمرها صرفِ مبارکباد باید زیستن

حرف الواو

قسم بشاهِ رسالت قسم بشوکتِ او
که نیست در سرِ من جز هوای سنتِ او

سوی حدیث مقابله مبین بچشم خلاف
که رستگار نگردی بجز محبتِ او

برای کس نکند میل والهٔ سنت
برای خواجه بکوشیم و کارِ ملتِ او

دمی بجلوهٔ دینِ حدیث پا بشکن
که عام مجلسیان ست فیضِ رحمتِ او

کجا به کاسه رای کسی فرود آید
دماغ بهره ربایانِ خوانِ سنتِ او

عام خرقهٔ نواب رهینِ سنت باد
که از زمینِ حدیث ست خاکِ فطرتِ او

بدعت کش ست یارِ محدث فدای او
صد آفرین به بازوی تیغ آزمای او

دارد حلاوت عجبی سنتِ نبیؐ
دیگر مپرس از مزهٔ دلکشای او

من از حدیثِ یار کندی بگردنم
ترسم ز رای و حلقهٔ دامِ بلای او

یکبار هم بکار نیاید خرد مرا
بهرِ کدام روز کنم التجای او

خوب ست بُرد سنتِ او گر دلِ مرا
این را نگاه داشته بودم برای او

بُردم بسر حیات بسودای سنتش
لطفی اگر به من ننماید رضای او

بیدادِ رای بر سرم از حد گذشته بود
سنت برای خویش گزیدم بجای او

شاد ست پیرِ رای برین اجتهادِ خویش
شادم که باز پرس کند از خطای او

نوابِ من فدای حدیثِ پیمبرست
دارم امیدِ مغفرتی از ولای او

شریکِ صحبتِ بزمِ خرد گزار مشو
درونِ باغِ شریعت گیاه وار مشو

مرا به بندِ فرنگِ خرد بلا تقصیر
اسیر داشته بدنام روزگار مشو

ترا که گوشِ سنت کند مددگاری
سیاه مست مَی رای زینهار مشو

اسیر رای شدن صد بلا فراز آرد
تو اندرین هوسِ خام پختہ کار مشو

طفیلِ سنت اگر قدرِ خود فزون خواہی
مرید رای بہنگامِ اقتدار مشو

رسول روزِ قیامت شفیعِ تو گردد
برای پیروی رای بیقرار مشو

تو خود بملکِ سنن تاجدارِ ملت باش
رہینِ سنت نوابِ نامدار مشو

حرف الہار

منع حدیثِ خیر بشر میکند فقیہ
مسکین بیرہ راہ بسر نفخت فیہ

حسنِ حدیثِ یار ز رخ پردہ بر فگند
ای وای ریشِ مجتہد و سُبلتِ فقیہ

ناصح بہ طعنِ سنتیان حرف می زند
یا رب نگاہ داریم از شرِ این سفیہ

ماہیم و بحرِ سنتِ احمد کہ اندران
یادی نیایدم ز جگر تشنگانِ تیہ

نواب را بروضہ سنت بود مقام
بشری لہ بذلک طوبی لزائریہ

صبحدم بر سرِ ارباب سنن آمدہ
فرصتت باد کہ چون گل بچمن آمدہ

بر میان بر زده دامن ردّ تقلید
روشنم شد که زشوکان یمن آمده

غایت تست که گمراه کنی عالم را
ای خردمند مگر غول زمن آمده

صد گره خورده سر زلف خرد از دم تو
ایکه با نافهٔ سنت ز ختن آمده

جلوهٔ تازه گرفته ست از سنت بهوپال
زان زمانیکه تو صدیق حسن آمده

دیدیم بسر زمین اوده رای زاده
طفلی دکان تازه شیخی گشاده

بالای تخت رای مجدد نشسته
حرف ز آیت و سنن دین نخوانده

در مجلس تعصب از خویش بهتری
بر مسند مکابره گرم افتاده

هر دم بر دِ حق کمر خویش بسته
رخت خرد بنزم تفقه نهاده

بر فرق خود کلاه تجدد شکسته
اما ز اهتمام سنن او فتاده

از طیبه حدیث رخ دل گرفته
در موقف خرد با دب ایستاده

از مهر سنت نبوی دل کشیده
خود را به چشم رای زنان جلوه داده

در اعتساف شیوهٔ آبا گزیده
در مرگ احتمال حیاتی نهاده

سرمستِ خوابِ غفلتِ لایعقلانه — چشمی بروی جلوهٔ بدعت گشاده

با اهلِ حق درآمده گرم مباحثه — در بندِ رای تیره برباد داده

صهبای نابِ کوثرِ ملت نشناخته — گر از مغانِ ای فرو خورده باده

زین نقشها که خامهٔ حق گو رقم نمود — آمد پسند حضرتِ دل روسیاده

نواب را برشتهٔ مهر خودش کشید
علامه مبین ز مبین خانواده

تا به تقلید بدگمان شده — شیخ سنت درین جهان شده

نکنی باک در خلافِ حدیث — زانکه فی الحال فقه دان شده

باش یک جانب از حدیث و خرد — جهل باشد که در میان شده

بین بهین تو مسخر اشد دل — بسکه تقریب آن چنان شده

پشت خم بوده به پیشِ خرد — در بهارِ سنن خزان شده

لبِ لعلِ حدیث میگوید — زنده عمرِ جاودان شده

صیدِ دانش کنی بدامِ حدیث — چشمِ بد دور نوجوان شده

شکرِ شوکانیت بود واجب
چشم بر گلۀ خسرو نه کنی

بارِ دیگر حدیث خوان شدهٔ
سنتِ یار را شبان شدهٔ

نگذیند بجز حدیث لبت
دل نواب را ضمان شدهٔ

حرف الیاء

تو رای گیری دغیر از هوا نمیدانی
تفاوت از بتِ خود تا خدا نمیدانی

دلت چو سنگ اثر از سخن نمیگیرد
تو قدرِ طبعِ رسول آشنا نمیدانی

خبر نه شد ازرای کارِ خود کردم
تو راه و رسم وفا و صفا نمیدانی

شرابِ خمکدۂ رای خوردی و مستی
بهارِ گلشنِ سنت نما نمیدانی

برای رای سرائی سخن نمیدانم
گزشت کار ز طفلی چرا نمیدانی

تو بر حدیث نبی رای انهی تقدیم
بلای پرسش روزِ جزا نمیدانی

اثر گزاشته نواب وه برای شدی
عروجِ مرتبۂ مصطفی نمیدانی

چرا بکوچهٔ دلدادگان گذر نکنی
بسوی طیبهٔ خیر البشر سفر نکنی

هزار صبح سعادت دمد ز جیب حدیث
ز رای تیره شب خود دراز تر نکنی

ترا که الفت دیو خرد زبون دارد
بنازکان سنن دست در کمر نکنی

شب تو جلوهٔ سنت چو روز گردانند
اگر ز رای چراغ قیاس بر نکنی

اسیر کلبهٔ تقلید می شوی نواب
سر از دریچهٔ سنت چرا بدر نکنی

ساقیا سنت پرستم یلّلی
از می توحید مستم یلّلی

رای دارد گرچه زلف پر شکن
خویشتن را خود شکستم یلّلی

در دل من نقش سنت خوش نشست
از غم تقلید رستم یلّلی

سنگ سنت کاسهٔ بدعت شکست
بر خرد با شیشه بستم یلّلی

سبحهٔ یاران کم از زنار نیست
رشته را از هم گسستم یلّلی

آشنای بحر سنت شد دلم
دست جان از رای شستم یلّلی

جرعهٔ میخانهٔ سنت کشم
مست صهبای الستم یلّلی

مستیِ سنت چنان مدهوش کرد — با تو هم زانو نشستم یلّلی

نیستم نواب پروای خرد
بندهٔ ایزد پرستم یلّلی

هوسِ ماست حدیثی از لبِ جانان مددی — مددی طالع صدیق حسن‌خان مددی

اندرین دور که گرم آمده سوقِ بدعت — شورِ سنت مددی نعرهٔ ایمان مددی

حسرت گریه برادبارِ مقلد باقیست — نیست غم در قطره‌ام دیدهٔ گریان مددی

اُنس با رای پرستان نتوانم ورزید — وحشتِ دل طلبم چشمِ غزالان مددی

دلِ ما از قفسِ رای بتنگ آمده است — هان فضای چمنِ سنتِ یاران مددی

زمرهٔ رای در افتاد بار بابِ سخن — شیخ سنت مددی قاضی شوکان مددی

پشتِ ما خم شده از بارِ گرانِ تقلید — سنتِ خیر بشر حضرتِ قرآن مددی

گفت نواب غزل در صفتِ سنتِ تو
خواجهٔ دین صلهٔ قبلهٔ پاکان مددی

تو قدرِ سنتِ خیر البشر نمیدانی — که بودهٔ ز خرد در کفِ پریشانی

نه هر کسی ز خرد پروران لقب یابد — سزد بکلکِ محدّث خطابِ ترخانی

گزشتن از سخنِ یار سخت دشوار ست — شعار رای زکف داده ام بآسانی

بیا به محفلِ دل زندگانِ علمِ حدیث — مشو مصاحبِ اموات راهِ حیوانی

متاعِ ارادتِ سنت که نور افزاید — ترا ز دفتر آراست ظلمتِ جانی

بروز حشر بود حجّتِ موجهِ ما — حدیثِ پاکِ رسول و کتابِ یزدانی

بسا ائمهٔ گیتی گزشته اند امّا — یکی نخاست بجاهِ امامِ ربانی

اگر سلامتِ دینِ خود از خرد خواهی — بخوان صحیفهٔ علمِ جنابِ شوکانی

بسلکِ آلِ رسول ست منسلک نواب
بود عداوتِ او کارِ نامسلمانی

متفرقات

وعدهٔ وصل مرا آن شوخ بر فردا فگند — دیر می آید قیامت کُشت هجرانش مرا

ظلِ اقبالِ سخن نازم که لطفِ عامِ او — مدتی پرورد در آغوش و دامانش مرا

ولہ

ای صبا رحمی بہ شتِ خاکِ من
از سرِ آن کوئی نہ برداری مرا
سخت از دستِ قیاسم وارہاند
بردِ آسانم ز دشواری مرا

ولہ

رفتہ بودم کہ ہمی خاطرِ خود شاد کنم
در چمن جلوۂ گل برد ز سر ہوشِ مرا
ہمنشین ہرزہ خروشی ز خرد تا بکجا
کاش تکلیفِ شنیدن ندہی گوشِ مرا

ولہ

بوصلی زندہ گردان کشتۂ شبہای ہجران را
امیر الملک والاجاہ صدیق الحسن خان را
جہانِ ظلمتِ تقلید نور آباد سنت شد
خدا در رحمتِ خود جا دہد قاضی شوکان را

ولہ

تر دامن آمدم بر داور بروزِ حشر
فرمود کین زمان بنشیند در آفتاب
اہلِ ہوا بطینتِ خفاش بودہ اند
نواب ہست سنتِ پیغمبر آفتاب

ولہ

قرابه میکشیم و دل نمیشود خرسند	مگر بیاد بد اندیش رفته ام یا رب
بمستی هوسم مستی دگر بفزای	بباده سنن از خویش رفته ام یا رب

ولہ

ادب نگه داشتم گفتم مستی	شمیم گل غبار کوی یار ست
سر بدعت ز تن برداشت نواب	چه دست سنتش خنجر گذار ست

ولہ

هر چند که مهرت بدلم مضمون ست	این بیت که رسوا نشوم بوی جنون ست
ساغر کش قرآنم و صهبا چش سنت	تقلید درین انجمن از حلقه برون ست

ولہ

تا دلم ذائقه گیر شب هجران شده ست	مرگ باز ندگیم دست و گریبان شده ست
عالمی شیفته سنت و فرقان آمد	هند از سعی نواب چه شوکان شده ست

ولہ

دل ماند ز من جدا همیشه	گوئی که ضمیر منفصل هست

تا مردِ خرد حدیث بشنید		از کردهٔ خویش منفعل هست

ولہ

بیانِ وصل و صدمهٔ جانکاهِ هجرِ یار		مردن نداد و زیستنم هم نمیدهد
بگذر ز کاو کاوِ خیالِ قیاس و رای		رنجی کسی بخاطرِ خرم نمیدهد

ولہ

کجا از سوده صندل صد عجم بتواند شد		علاجِ دردِ سر از نوی آن دلستان داند
متقلد لذتِ وصفِ سخن از ما چه پرسی		دلِ ما لطفِ این تقریر داند یا زبان داند

ولہ

من وکیلِ دلِ نالان که اگر دست دهد		دولتِ وصلِ شبی شکوهٔ هجران نکند
کشتهٔ غیرتِ آنم که براهِ تحقیق		نظری جز برخِ سنت و قرآن نکند

ولہ

بیانِ وصفِ سخن در سخن نمی‌گنجد		بزرگ لقمهٔ ما در دهن نمی‌گنجد
صبا نویدِ وصال که میدهد امشب		که جان ز جوشِ مسرت بتن نمی‌گنجد

وله

علاجِ دردِ جدائی بمرگ آسان ست ... اگر امیدِ وصالِ تو درمیان نبود
نگاهِ مهرِ ستمگر چه جای تهنیت ست ... خدا کند که درین لطف امتحان نبود
برای قتن و مقبولِ خو شدن نواب ... اگر ظهور نگیرد چنین چنان نبود

وله

دلبرِ من که همه خوبیِ عالم دارد ... اینقدر هست که آئینِ ظالم دارد
بعد عمری که بیک بوسه دلم شاد کند ... می شناسد که جوانمردیِ حاتم دارد
کاش جانی ز سرِ نو بمن مرده دهد ... تا نبینی که دمِ عیسیِ مریم دارد
رونقِ حال گواه ست چه گویم نواب ... طرفه عالم سخنِ خواجهٔ عالم دارد

وله

غرض آنست که جانم برود بر سرِ فوق ... ورنه محرومیِ من در خورِ پیغام نبود
در پیِ عمر گهی در عقبِ زید روی ... غالبا راهِ سخن جادهٔ اسلام نبود

وله

نقابِ زلف‌گر از رخ نبر دار در روا باشد — که آبِ زندگی دانم وطن در تیرگی دارد
کسی گر در خیالِ خود نه بیند جلوه سست — سرِ شوقِ آشفتگی بگرفت و چشمش خیرگی دارد

وله

دردی بر سرِ مجنون چه بلا می‌آید — جرسِ ناقهٔ لیلی بصدا می‌آید
کارِ تقلید ز اربابِ هوا می‌آید — اتباعِ سخن از جرگهٔ ما می‌آید

وله

اضطرابی نجبان برق نه سیماب کند — آنچه در یادِ سخن این دلِ بیتاب کند
آنکه چشمش بغلط بر صفِ شاهان نزند — کی نظر سوی دلِ خستهٔ نواب کند

وله

سنم و دامنِ سفت که بهر گامِ فقیه — دیده باید به رهِ راست بود یا نبود
من اگر سوختم از آتشِ رخ نیست عجیب — سوختن شیوهٔ آبائی پروانه بود

وله

بهر که تاجر تحقیق کاروان باشد — بجز حدیث دگر مایهٔ زیان باشد

بکوی یار سپرونده مشت بال و پرم — دعا که کرد که در غربت آشیان باشد

ولہ

نه قیاسیست نه عقلیست نه رائی دارد — شاهد سنت ما طرفه ادائی دارد

گریه و آه مرا بیند و گوید برقیب — این خرابات چه خوش آب و هوائی دارد

ولہ

از کنج قفس نیست مرا هیچ شکایت — آزاد مکن در چمن خویش نگهدار

در دامن احباب توان زد گل سنت — بر غیر منفشان چمن خویش نگهدار

ولہ

چو من پیغام خود با قاصد آن دلستان گویم — مبادا دیگری فهمد بطرز چیستان گویم

حجاب جلوهٔ حق آفتاب عالم ایمان — اگر بدعت چنین گویم وگر سنت چنان گویم

ولہ

بر زخم دلم ریختن ملح چه سود است — ای کان نمک چسپ باین سینهٔ ریشم

گہ کار بقرآن و گہی شغل بہ سنت
سنت کش فرخندگی طالع خویشیم

ولہ

جذبۂ حضرتِ گل برد بگلشن ما را
بلبلان مژدہ کہ مانیز بگلزار شدیم
یا ہیچ افسونِ خردمند نگیرد در ما
خوپذیر سنن احمد مختار شدیم

ولہ

بردار راہِ حدیثِ نبوی عالم را
ستم رای چنان نیست کہ از یاد برم
کی نسیمِ چمنِ خلد فرسید ما را
منکہ در کنجِ قفس سنتِ صیاد برم

ولہ

تنہا نہ ہمین جانِ وطم در تب و تابست
چون کاغذِ آتش زدہ یک شہر شرارم
دل غارتِ صد عشوہ آراستوان شد
یک جلوۂ سنت بردار صبر و قرارم

ولہ

مپرس از ماجرای دیدہ و آہ جگر دوزم
امیر الملک و الاجاہ عشق خانمان سوزم
گذار عمر و اوقاتِ موحد حالتی دارد
بقرآن بگذرد ہر شب بسنت بگذرد روزم

ولہ

درد دل را تو توانی کہ کنی گوش ولی | از من این قصۂ جانسوز نباید گفتن
دوش در بزم حدیثی ز تو بی لطف نواب | حالتی رفت کہ از خویش ربا باید گفتن

ولہ

تا صبح مرا دیدہ براہ قدمت بود | از حال شب ہجر من زار چہ پرسی
نواب ہویداست بر ارباب محبت | لطف سخن احمد مختار چہ پرسی

فرد

نسیم دوست گذر کرد بر سر نواب | رسول امت خود را بجا نوازش کرد

فرد

بذوق جلوۂ حسنش دل ستمدیدہ | ز چشم آئنہ چشم گرسنہ تر دارد

فرد

دل تقلید پیوند آتش افسردہ را ماند | زبان ساکت از گفتن چراغ مردہ را ماند

فرد

تا خاطرت ز علم سخن بید ماغ شد
چندان نشست آری که بر سینه داغ شد

فرد

بودم امشب در فراقش مضطرابی تازه
دست اگر برداشتم از دل نهادم بر جگر

رباعی

جماعه که زنا شیر فقه در جوش اند
بمرگ رای خرد پروران سیه پوش اند
خلاف زمرهٔ سنت که از ازل نواب
بمهر حیدر بشر خویشتن فراموش اند

قطعه

دلیل شرع بود چار چیز میگویند
یکی کتاب خدا و دگر حدیث رسول
سوم قیاس و چهارم وفاق مجتهدان
ولیکه در نظر امتحان جمله فحول
قیاس با و شما در مراتب احکام
خصوص نزد تصادم بحسب مقبول
بهیچ چیز نماند که فضله را ست
کسش قبول ندارد بجز ظلوم جهول
وجود هیئت اجماع خود بسی مشکل
با احتجاج نیرزد به پیش اهل نقول
قیاس فاسد و اجماع بی اثر آمد
بجز دو نوع نخستین نباشد اصل اصول

رباعیات

ای زانکه کش قیاس نعمت دگرست
مغرور تفقهی حقیقت دگرست
خلدی که بگوهر خرد آراید
مجموعهٔ آن نسخ جنت دگرست

رباعی

قرآن و حدیث تاج ما افسر ماست
آن دلکش ما بر آمد این دلبر ماست
ما را بدهان خطبهٔ سنت باشد
نقد سخنم سکهٔ پیغمبر ماست

رباعی

تحصیل حدیث بار خاطر شده است
اشراط قیامت همه ظاهر شده است
وقت ست و صبح قیامت از رای
شمع لگن حدیث آخر شده است

رباعی

آن باده که در خمکدهٔ تحقیق ست
مینا ست کتاب و نقش ابریق ست
قرآن و حدیث حجت خالص ماست
تصدیق نخستین ز دل صدیق ست

رباعی

ای دشمنِ ہدیِ احمدی پشت بہ پشت	جز بادِ خرد نباشدت اندر مشت
من تیغِ محبتِ رسول اللہ ام	ایمن منشین کہ من ترا خواہم کشت

رباعی

گر پیر شدم جوشِ شبابم دادند	از خمکدۂ سنن شرابم دادند
گر روز سیہ شد ز خرد باکی نیست	در روزِ سیاہ آفتابم دادند

رباعی

جان از غمِ تفریع حزین می باشد	با شکوۂ تقلید قرین می باشد
نواب گزیند سننِ خیرِ بشر	کز بہرِ نجاتِ او ضمین می باشد

رباعی

از علمِ حدیث دل دگر نتوان کرد	سودای سنن ز جان بدر نتوان کرد
بارای کسان عمر بسر میگرد	ضائع ترازین عمر بسر نتوان کرد

رباعی

در جملہ مللِ افضلِ ملت بہتر	یعنی کہ طریقِ اہلِ سنت بہتر

زان جملہ عصابۂ حدیثِ نبوی ... درستیان باہمہ قلت بہتر

رباعی

ای رای تو بیخبر ز اسرارِ نفوس ... تا کی سخن از ارسطو و جالینوس
آنرا کہ خرد مادہ فاسد کردہ ... مصلح نبود جوارشِ بطلیموس

رباعی

بر حرفِ خطا خطِ صوابی درکش ... در بزمِ حدیث آفتابی درکش
از درسِ خرد اگر بہ تنگ آمدہ ... با من بہ ہمین بیا کتابی درکش

رباعی

یک چند بہ بزمِ فقہ کاران رفتم ... چندی پدرِ خرد گزاران رفتم
دیدم ہمہ اندیشۂ دنیا سازیست ... ثواب بکوی می پرستاران رفتم

رباعی

گوید بتِ تقلید قرینِ تو منم ... غمگین نشوی کہ ہمنشینِ تو منم
سنت گوید کہ این چہ اسلام بود ... دل شاد نشین نقشِ نگینِ تو منم

رباعی

در سینه ز مهر رای داغی داریم
در کوی حدیث او سراغی داریم
هر قوم برای خود دلیلی دارد
ما نیز بدست خود چراغی داریم

رباعی

اول رهِ کوی طیبه پیدا کردم
پس نشهٔ عشق را دو بالا کردم
یک عمر ببوی نشئش همچو نفس
بیرون و درون چه جستجوها کردم

رباعی

نهادِ اهلِ حدیث است اتباعِ سنن
صبای رای نیاید گذر درین گلشن
کجاست صاحبِ تقلید گو بیا و ببین
بهارِ این چمن و خارزارِ رای نشن

رباعی

از رای نشد شگفتگی حاصلِ تو
شد سنگ ز بارِ فقه آب و گلِ تو
این حال نصیبِ هیچ مقهور مباد
سر رشتهٔ رای شد نفس در دلِ تو

رباعی

فرداست کہ گیرند حساب از من و تو
ناطق بعمل شود کتاب از من و تو
تقلیدِ کسان سود نہ بخشد آنجا
پرسند ز سنت و کتاب از من و تو

رباعی

صدیق حسن بلاست سر مستی تو
خود نیست برابرست با ہستی تو
بی نقدِ عمل کسش فروشد جنت
ہیہات ہیہات از تہیدستی تو

رباعی

ہر چند گنہ کنم پگاہ و بیگاہ
نومید ز رحمتش نباشم واللہ
گر ہست نجاتِ عالمی از رہِ عدل
بخشیدہ شوم بفضل انشاء اللہ

در شوق حرمین شریفین گفتہ

خوش آن زمان کہ دگر باصدای اشتیاق
دلم کشد بطوافِ حریم بیت اللہ
روم برغم و اندوہِ معصیت شویم
دلم بلمعۂ مہر جبین بجلوہ ماہ
سحر ز خواب برآیم بعالمِ شوقی
حطیم پیش و حجر رو برو حرم ہمجا

وگر بخواب روم نورِ کعبه را بینم | چراغِ شامِ غریبانِ خویش خاطرخواه

حریمِ کعبه و انبوهِ خلق و سنگِ درش | من و مرادِ دلِ پرآرزوی و نامه سیاه

چو از حوادثِ گیتی نجات حاصل نیست | خوش ست گر بگریزیم بحضرتِ الله

چه حضرتی که فروماندگانِ وادیِ عشق | امیدگاه ندارند غیرِ آن درگاه

دران حریم که صیدِ حلال نتوان کشت | مرا چگونه پسندد بدستِ فتنه تباه

نیارم آنکه طوافِ حرم بپا سازم | قدم ز دیده و آن خاکِ آستان ز نگاه

درآن مقام که انوارِ ذات در نظر ست | روم بوجد و بیندازم از نشاط کلاه

هوای شهرِ رسولِ خدا دلم بربود | کجاست قائدِ توفیق تا شود همراه

کشان کشان ببرد از دیارِ هند مرا | سوی مدینه که خوش مهبط ست طابشاه

حریمِ کعبه جواب و بقیع مهر قباب | باهلِ درد مآب و رسول را بنگاه

سفر کنیم بدان آرزو که نتوان گفت | هجومِ شوق بدل حسنِ خاتمت همراه

همیشه شیوه گزارم ز نصرتِ سنت | بسی بتازی و گهم پارسی و ریخته گاه

مدام پیشه بود ردِ محدثات مرا | خدا گواه و دلِ حق پرستِ من آگاه

بجز کتاب خدا و بجز حدیث رسول | نبوده است مرا در دو کون پشت و پناه

بلای رای فقیهان و شر منطقیان | ز شاه راه حقیقت بر آورد گمراه

بجز خرابی و حیرانی و پریشانی | نتیجه هیچ ندارد بجز دو الاجاه

امیر ملک بهادر که تابع اثر است | بجز حدیث ندارد وظیفه شام و پگاه

باین و آن نشوم مقتدی به بیخردی | ازین و آن نکنم پیروی رای تباه

خدای را سخن عمرو زید گوش مکن | حدیث گوی و ز قرآن شنو سخن کوتاه

تفنن است که با هر کسی همین سازم | تو خواه دانیش از اختیار یا اکراه

قدم بکوی کسی میرود که لا غیره | دلم بسوی کسی میکشد که لیس سواه

هزار حیف نیامد ز دست من کاری | گه رحیل فراز آمد عمر شد کوتاه

بقول خلق منم کامگار و گزینی | بناجیا آسیه او فتاد و اهل برفواه

سعادتی که بدان فخر میتوان کردن | نجات آخرت است و مراتب دلخواه

ببین بظاهر من گر تو ناظری ناظر | بجو ز باطن من گر تو آگهی آگاه

روم بجنب خدا و رسول و یارانش | شنیده ام که شود دوست دوست همراه

بربِ کعبہ کہ در عمرِ خویش معبودی	بجز خدا نہ پذیرفتہ ام خدمت گواہ

امید ہست دمِ مرگ ازلبِ نواب
برآید اشہد ان لا الہ الا اللہ

تمت

تم الديوان ونجز نظم المرجان في سلخ شهر رمضان الذي انزل فيه القرآن من المائة الثالثة عشر الباقية منها سنتان على قول كلمة التوحيد التي هي مفتاح ابواب الجنان وقد قال سيد الانس والجان فيما صح عنه واخرجه ائمة هذا الشان من كان آخر كلامه لا اله الا الله دخل الجنة فلله الحمد على ذلك والمنة

تمام شد

خاتمہ طبع ریختۂ خامۂ سیادت مآب شرافت نصاب ناظم ماہر شاعر ساحر مولوی حکیم سید اعظم حسین صاحب سندیلوی سلمہ اللہ تعالیٰ وعافاہ

حرف حرفیست کہ دلکش نوایان حمد احدیت را از پردۂ نفس بدر جستہ
و لفظ لفظیکہ رہگرایان مرحلۂ محمدیت را باندازۂ رہنمائی بر زبان رفتہ
آگاہ درونان بساختن آن کار محکم آئینہا درست کردہ اند و فرخ نہادان
بہ پیمودن این جادۂ روشن روشہا پدید آوردہ یکی بر طریق مستقیم
سراسر گہر پاش و گنجینہ فشان گذشتہ اند تا بینوایان تہیدست
را بچیدن لعل و گہر سرمایہا بکف افتد نہ گنج و گوہر کہ رازہای
یزدانی کہ سینہ پرورد پاکان و سویدا نشین خاصان بودہ
ست ہا را بخاطر فرو ریختہ اند و گاہی بہ بزم آگہی کمر بساقی گری
بستہ اند تا قدح آشامان العطش گوی را دجلہ ہا بساغر و میخانہ ہا
بہ پیمانہ کردہ نہ میخانہ و پیمانہ ہمانا سخن از عالم دیگر میرود گنج و
گوہر عبارت ہم ازین لفظ و عبارت ست و بادہ و ساغر خو

مجازی ازین گونه حقیقت نه بینی که این اشعار آبدار در چشم جوہر شناسان
معنی بگنج وگوہر میتوان ارزید و ذوق این ترانہای موزون تیح و ماغان
بزم سنت را سر خوشیہای بادہ میتواند بخشید مختصر دیوانی سرسبز
تفصیل خیالات نازک و دلنشین مجموعہ ایست موسوم بہ نفح
الطیب من ذکر المنزل والحبیب بقلم جامع اشعار
حکمت مضمونی کہ بستہ شد ہمہ ہوس انگیز وصال سنت ست
و اشتیاقی کہ حرفی ازان سرودہ آمد ہمہ ذوق افزای محمدیت
سنت آموزی را شگرف قانونی طراز بستہ شد و حقیقت شناسی
را سترگ آئینی درمیان نہادہ آمد با آنکہ مدت نقش آراستن
این دلنشین از تنگ فرصت روزی چندست و اگر راست
پرسی بکید و پاسی نی نی از روی حساب درست ساعاتی بیش
نیست جمال صورت الفاظ و کمال خوبی معنی و تناسب ترکیب
و دیگر بدائع فن بپایہ بیش از بیش بنگر و ہمہ انچہ بالغ کلامان

بلند افکار را در کارست افزون تر از افزون در باب بفرمان گرامی
پایه نقشبند این نگارستان مینونشان اعنی فروغ جبهه دولت چراغ شبستان
شوکت شهسوار جولانگاه دانائی یکه تاز میدان یکتائی صدر آرای والا پایگاه
مسندطراز دارا بارگاه عمان گوهرخیز اسرار اخبار کشاف حقائق هر گونه آثار
اخیار روشن نهاد فرخ نژاد همایون خطاب عالیجناب والاجاه امیر الملک
نواب سید محمد صدیق حسن خان بهادر دام له المجد والتفاخر پیش از ین در
مطبع شاهجهانی بسنه ۱۲۹۶ هجری بقالب طبع ریخته بودند و خاطرخواه نقشی
برانگیخته همیدون همان مصنف نامدار عالی مقدار بشیوهٔ آرائش و پیرائش
سخنی از تازه افکار بران افزود و باغ و بهارش را برنگ دیگر و انمود پس
بار دیگر بعهد دولت مهد بانوی بلند اختر داور داد گستر بهار آرای مملکت
چراغ افروز معدلت فرمان روای هدایت فرمان ایوان نشین فرشته دربان
کشورکشای سکندر نظام سنجر لوای دارا مقام عفت پایه عصمت سایه فرخ
شیم عالی علم جناب نواب شاهجهان بیگم ملقب بگرامی القاب رئیس الریاسه

اعظم طبقۂ اعلای ستارہ ہند و رئیسہ بهوپال ادامها الله بالعز والاقبال یگانه کاردان فرزانه لیاقت نشان منشی محمد احمد خان صاحب صوفی اعانه المنان در مطبع مشهور مفید عام واقع مینو سواد اکبر آباد و باهتمام طبعش پرداخت و در اندک فرصت بسر انجام این کار حسن ادارت را کار بالا ساخت

قطعهٔ خاتمه

این نقش از کجاست کش آورده در نظر
اهل رقم کشند خط عجز بر زمین

ما ناکه در کشیدن نقشی بکار رفت
صنع طراز بندی رنگهای چین

نقشی نظر فریب که گوئی رقم کشان
بر داشتند گرده اش از روی حور عین

نقشی که دیده را همه حیرت نگاه کرد
از یک نظر چو جلوه فروشان مه جبین

نازم نگار بند که طرح بدیع ریخت
سنجم طراز نقش که بنشست دلنشین

خود نقشبند کیست همانا کسی که هست
قدرش بلند نزد سخنگر فان و رزین

فرخ تبار سید صدیق بن حسن
چشم و چراغ دودهٔ روشندلان دین

وان نقش چیست جامع حکمت سفینهٔ | صورت نمای معنی ارشاد بالیقین

نظمیکه نکته سنج شناسد بهم نهاد | مشتی زر و جواهر و سلکی دُر ثمین

شکر شکن کسی که با نشاد آن شود | گوئی روان کند بدهن جوی انگبین

گسترده بر ورق پی نظاره از رقم | دامیکه چید در ره دل زلف عنبرین

آمد ببزم پرده سرایان معنوی | از وی نوای دلکش و از دیگران طنین

زد خرمنی که خلق بفیضی از آن رسند | گر گشت زار بادیه مرغان دانه چین

صد رنگ گل ز گلشن سنت بجیب کرد | بر خار زار راه برافشاند آستین

گلشن طراز این چمن دلپذیر را | یا رب بقای عیش بده تا بقای دین

دیگر قطعهٔ تاریخ طبع ریختهٔ خامه نظیری نظیر ظهوری ظهور افتخار الشعرا حافظ خان محمد خان صاحب شهیر سلمه الله القدیر

میر صدیق حسن خان بهادر که مدام | هست دریوزه گر دست تو دامانی چند

قیصرت گفتم و فغفور نوشتم که بود | طرز وصف تو ز خود رقعهٔ عنوانی چند

این ندانم که منوچهر که و خسرو کیست | دیده ام بر در اقبال تو دربانی چند

سیدود در حشم رتبهٔ دینداری تو | عزت قیصری و شوکت خاقانی چند
بر بلندی که بدان همت حاتم نرسد | بندگان تو برافراخته ایوانی چند
بر فلاطون و ارسطو نکنم حصر که هست | ادب آموز کمال تو دبستانی چند
وسعت عرصهٔ هر فضل و کمالیکه بود | طی کند توسن طبع تو بجولانی چند
پایه دار ادب و فضل بود دیوانت | چیده در چارسوی علم تو دکانی چند
هر غزل آئینهٔ حسن تماشای سخن ست | یوسفی جلوه فروش ست بکنعانی چند
موج هر سطر تو صد قافله معنی دارد | زلف هر لفظ بود شام غریبانی چند
نطق من بلبل و رنگینی مضمونت گل | باد تاراج خیال تو گلستانی چند
لعل مضمون تو رنگی دگری می دارد | همتم سیر نمودست بدخشانی چند
لفظ لفظ ست که صد گونه لطافت دارد | حرف حرف آمده منت کش سامانی چند
چون بهر جای اسیر سخن آمد گوئی | پای دل سلسله فرسودهٔ زندانی چند
سر رهی از قلم مدح طراز ابطحا | ناقهٔ شوق بدامان بیابانی چند
[illegible] گلزار تو در خاطر بخستهٔ شوق | میزند بر سر هر زخم نمکدانی چند

گاه بر اوج فلک گاه خرامد بر عرش — گام فرسودهٔ افکار تو میدانی چند

در پس پردهٔ هر لفظ درخشد معنی — روشن از شمع خیال تو شبستانی چند

سخت از فلک و سدره و عرش اعلی ست — [illegible] دیوان تو یا جمع پریشانی چند

افتخار الشعرا تو هنرمند شهید — نیز ند زمزمه در بزم سخندانی چند

جلوه فرماست ازین مصرع نادر تاریخ — مایهٔ رشک جهان روکش دیوانی چند

تمت

صحت نامہ نفح الطیب

صفحہ	سطر	خطا	صواب	صفحہ	سطر	خطا	صواب
۱۴	۱۲	پر گوہر و در ساختہ ام	پر کردہ ام از لعل گہر	۵۶	۹	"	"
۱۵	۷	نمائی	نگاہی	۵۷	۸	شادم	ترسم
۲۳	۱۱	زاغ	وزاغ	۵۸	"	شبلت	سبلت
۲۷	"	رو	رد	۵۹	۱	آمده	آمدۂ
۳۳	۹	بینی	یابی	"	۷	حرف	حرفی
۳۸	۴	نہ	کی	"	۱۳	اعتساف	اعتساف
"	۱۲	در	از	۶۰	۲ حاشیہ	اکیل	اکلیل
۳۹	۴	دری	کہ در	"	۵ حاشیہ	اطرفین	الطرفین
۵۱	۱۲	والہ	والیہ	۶۷	۴	خورم	خرم
"	"	"	"	۶۹	۲	دائم	دائم
۵۲	۴	"	"	۷۳	۹	ولیکنہ	ولیک
"	"	"	"				

بقلم کمترین محمد یسین لکھنوی